

×اول نظری که بود به سختی بیمار شده بود،سلامتی شو نذر امام حسین(ع) کردم.خودش هم خیلی به امام حسین(ع) ارادت داشت.وقتی آبی می خورد حتما سلام بر شهدای کربلا و لعن یزیدیان ورد زبانش بود.

«به نقل از مادر شهید»

×یه روز که مادریم نبود،دیدم تو حمام لباس خونی افتاده،مال سید کمال بود.همینطور که مشغول شستن بودن ازش پرسیدم:این چی؟ تو که زخمی نشدی؟! گفت:هیچی! می گفت: غشکنی هم بهت نمی گم چیه...! (ما خیلی با هم صمیمی بودیم و راحت صحبت می کردیم).بالاخره هم نگفت.بعدها متوجه شده بودم یکی از دوستانشو که می خواست بیاره خونه زخمی بوده و خیلی ازش خون رفته بود.از اون جا رسوندش در خونه شون.

«به نقل از خواهر شهید»

×دوستی داشت به اسم سید حسین موسوی که پاسدار بود.بچه ی خوبی بود.خونه شون انتهای کوچه ی ما بود.دی ماهی بود که 17-18 تا شهید آورده بودند،سید حسین هم جزوشون بود.باشیدن خبر شهادتش خیلی ناراحت شدم و گریه کردم.کمال بهم می گفت» چرا گریه می کنی؟ تو باید برای خودت گریه کنی!حسین المآن بهشتیه و روحش داره اون جا می چرخه اونوقت تو ابن جایی و ... بعد از ظهر روز بعد تشییعش کردن.

«به نقل از خواهر شهید»

×عاشق امام خمینی(ره) بود. برای بار سوم که می خواست بره نه مادریم راضی بود،نه پدریم. اما کمال می گفت : هر وقت امام(ره) به نیرو نیاز داشته باشه من می رم... سنم قانونیه(20 ساله بود)،پس بهتره که خودتونو راضی کنید.مادریم بهش می گفت: آخرش فلج می شه،اونوقت من هم نمی تونم ازت مراقبت کنم.جواب کمال در مقابل این حربه ی مادریم همیشه این جمله بود که: «خاطرتون جمع، من فقط شهید می شم»!

«به نقل از خواهر شهید»

× بهم می گفت: « من تو رو خیلی دوست دارم، اما یه خواهش ازت دارم، اون هم اینکه که حاجبتو رعایت کنی.

«به نقل از خواهر شهید»

×روزه که می گرفت می رفت اتاق و گریه می کرد. یه برادر دارم که از ما کوچک تره .، به مادریم می گفت : این کمال سر ما رو خورد، آخه قرآن خوندم گریه داره ؟!

مادریم به کمال می گفت: کما جان، تو که سنی نداری، چرا این قدر گریه می کنی ؟ بهش می گفت: انکه بدونی تو این قرآن چه چیزهایی نوشته، معنی و تفسیر و شأن نزولش رو بدونی توهم گریه می کنی.

«به نقل از خواهر شهید»

×دیپلم که گرفت امتحان داد و برای استخدامی بانک صادرات قبول شد. قرار بود وقتی برمی گرده بره دنبال کارهای استخدامش که هیچ وقت برنگشت.

«به نقل از مادر شهید»

×می دونستیم هر بار که می ره جبهه وصیت نامه می نویسه اما نمی دونستیم کجا می ذاره! بعد از برگشتنش هم از بین می بردشون. 23 خرداد ما مان خوننه نبود. کمال به خواب برادر کوچک ترمون که اسمش محسن هست میاد و بهش می گه وصیت نامه ی من لای قرآن روی طاقچه هست . بر دار و بدش به بابا. توش نوشته بود در عالم خواب سید بزرگواری رو دیده که بهش گفته شهید می شه و همین موضوع بود که از شهادت مطمئنش کرده بود. چیزی که بارها تکرارش کرده بود و ما... آخرین بار که رفت تا شهادتش یک هفته بیش تر طول نکشید.

«به نقل از خواهر شهید»

و سید جلال شهید شد...